

رَبَاعِيَّ
وَزَوْجِيَّ
عَمَّ حَسَّام



زُبا عیات خِیام

از روی صحیح ترین و معتبر ترین نسخ موجود

مُقدّمه و شرح حال از:

محمد علی فروغی

سازمان انتشارات جاویدان

پشت، مهد حسن علی

جواب اول نودوز ۱۳۵۱

سازمان انتشارات جاویدان

مؤسسه و مخزن ملی



این کتاب به همراه سازمان انتشارات جاویدان به طبع رسیده

حق چاپ از روی این نسخه محفوظ است

جواد شریفی

• خط :

محمد تجویدی محمد علی زاویہ

• تابلو :

باقری

• تذهیب :

چاپخانہ کارون

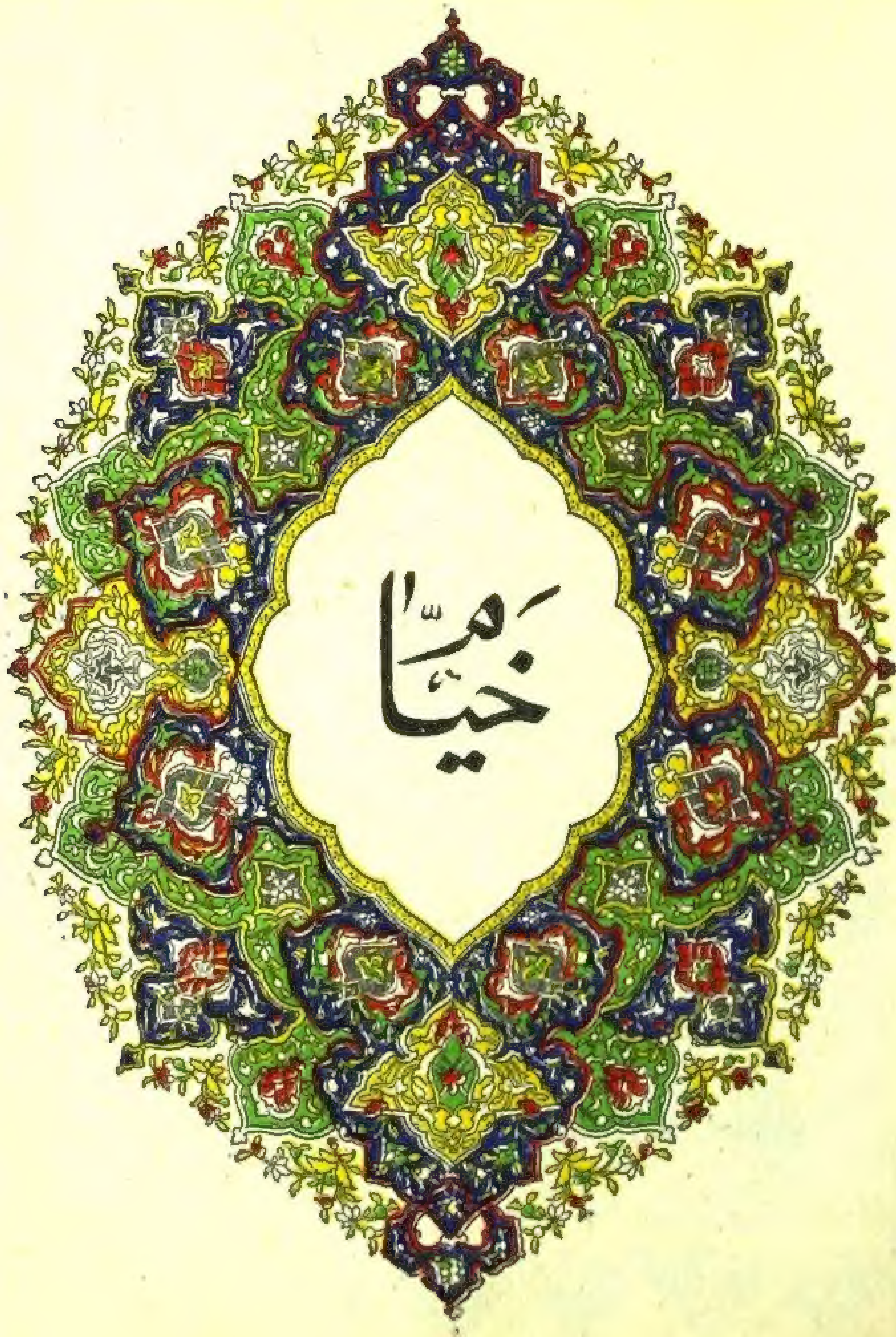
• چاپ :

مہر آئین

• صفائی

سابعاً





از: محمد علی مشرعی

حکیم خیام نیشابوری

خیام یکی از بزرگترین دانشمندان ایرانی و از مفاخر ملی ماست بهمه فنون و معلومات
معمول زمان خود محیط بوده و در فلسفه و ریاضیات و هیت و نجوم تخصص داشته است
اهل نیشابور است و در بیرون آن شهر سلوی امامزاده معروف بمحمد محروق بنجاک
پرو شده است نامش عمر کنیش ابوالفتح و لقبش غیاث الدین نام پدرش
ابراهم بوده است، شهرت او بنیام یا خیامی بدستی معلوم نیست از چه
رودست، ظاهراً پیش این عنوان را داشته و شاید که او چادر دوز بوده است.
از تاریخ ولادت عمر خیام هیچ نمیدانیم جز اینکه در یکی از سالهای نیمه اول

سده پنجم هجری واقع شده است. سال وفات او هم به دست معلوم نیست ولیکن
می دانیم که از پانصد و بیست هجری چندان دور نبوده است.

تفصیل زندگانی خیام مانند احوال همه بزرگان مجهول است آنچه یقین است

اینست که در ۴۶۷ در سلطنت جلال الدین ملک شاه سلجوقی و وزارت خواجه نظام

الملک چون خواستند ترتیب تقویم یعنی محاسبه سال و ماه را مطابق قواعد

نجومی بدرستی معین کنند پیشی از دانشمندان اهل فن هیت و نجوم را برای این

مقصود برگزیدند و مأمور ساختند تا محاسبه را ترتیب دادند و آن دست

ترین محاسبه سال شماری و معروف به تقویم جلالی است و خیام یکی از آن

دانشمندان و گویا بر همه مقدم بوده است و بنا بود در صد و زیجی هم ترتیب بدهند

ولیکن بواسطه کشته شدن خواجه نظام الملک و سپری شدن روزگار ملک شاه

آن کار صورت نگرفت .

خیام اگر چه در درجه اول از علم و فضل بوده است عامه مردم اورا بسبب رباعیاتش می شناسند و جای بسی تأسف است که هر چند خیام را این رباعیات نامی ساخته مردم ما از عارف و عامی قدر اورا ندانستند و تصویری درباره او کرده اند که می توان گفت مظلوم شده است عابدان و مقدسان خشک کلمات اورا کفر آمیز دانسته و عامه مردم اورا شرابخوار پنداشته و با شعار او فقط از نظر تحریض در غیب بخیارگی تکرار می اند و جماعتی بهین جبت و بنا بر اینکه اورا بی اعتقاد به مبدء و معاد فرض کرده اند و خواهند او شده اند و مقدسین از آنزد مظلومش شمرده اند از تامل در رباعیهای خیام بخوبی روشن می شود که نه شاعر بنده که بوده نه از نفس این رباعیا اظهار هنر شاعری و طعنه داشته است گذشته از ذوق سرشار و طبع

غذا که مقتضی می شده است که گاهی شری هم بسراید ذهنی متفکر و مستند داشته
است و در عالم حکمت و فلسفه مانند بسیاری از کلماته نظائر خشک و جاد نبوده است
که در جستجوی حقایق امور جهان طبعش تنگبار کلمات فلسفه قانع و راضی شود بلکه
مانند همه دانشمندان حقیقی پس از آنکه تمام معلومات کتابی را فرا گرفته برخورد است
بانکه راز و هر گشوده نشده و هنوز معلوم نگردیده که جهان حقیقتش چیست و برای
چیت و چرامی آئیم و کجایم رویم اگر زندگی اصل است و امری جدی است چرا
می میریم و اگر حیات امری جدی نیست چرا ما را گرفتار مفاسد زندگی می کنند
پس با آن حس لطیف و طبع قادی که داشته این معنی را بوجه مختلف در با حیات
چند پرورده است و این ناله ایست که تنها از گلوئی خیام بیرون نیامده بلکه هر کس
اندکی قوه تشبیه و عبرت دارد همین سئوال را طرح میکند و هر چه بپوشند تر باشد

نالہ اش جانسوز تر است .

پس سیکہ خیام را از جهت اظهار حیرانی در کار حجب ان سرزنش می کند عظمت نیست که خود
نیز چیزی دریافته است و جل مرتب دارد یا معنی حرفش اینست که حقیقت منم سرطانت
پیش بیا و فضولی کن و عقلی را که خدا بتو داده تا حقیقت بجوئی کنار بگذار و این در شرع
حکمت و معرفت کفر است و اگر اعتراض اینست که چرا باین بیان می گوئی فراموش
کرده است که این شعر است و سخن شمری غیر از سخن تعلیم دین و فلسفه است
و هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد .

اما ضایع کلام خیام آنست اینکه در نهایت فصاحت و بلاغت است و سلیست
و روانی مانند آبت ساده و از مستمع و تلفظ فرسنگها دور است و در پی آرایش
سخن خود نیست صفت شاعری بخرج نمی دهد تخیلات شاعرانه نمی جوید همه متوجه

معانی است که منظور نظر است در باقیات او آنچه بصورت خامه خیالات
شاعری می نماید در واقع تشبیه و تذکره نباتات و باقی است سبزه می بیند
و فوراً تشبیه می شود که این سبزه از خاک رسته و آنچه امروز خاک است دیروز
تن و اندام مردمان بوده است. کجای ویران می شود و بیاد می آید و در این
کاخ پادشاهان می زیستند و امروز قرارگاه وحش و طیر است، آسمان ستارگان
می بیند و بفکر فرومی رود که سرگردانی این جسد ام برای چیست و تدبیر آنها
و دیگر از خصایص خایم ذوق لطیف و حس شده پیدا است با آنکه قصد شاعری ندارد
از دیدن مناظر زیبای طبیعی و گل و سبزه و کمینیت شام و بیداد و مهتاب و ابرو
و باران و مانند آنها بی اختیار طبعش با بهتر از می آید و در ضمن تفکراتی که دارد بدو
کلمه بآنها اشاره می کند چنانکه عالمی از صفات و طراوت و نظر جلوه گرمی سازد.

خاصیت دیگر کلام ختام سنگینی و منانیت و مناعت اوست بذکر کوفی نمی کند اهل
مزاج و مطالبه نیست متعرض مردم نمی شود با کسی کار ندارد و پیداست که حکیمی است
متفکر و متذکر سخن نمی گوید مگر برای اینکه نکته را که بخاطرش رسیده ابراز کند و نهال
سخنوری لفاظی نیست همه مستغرق فکر خود است و چون دست شگری مدار فکرت
بر دوسه مطلب پیش نیست و آن تذکر مرکب است و ثبات بر ناپایداری زندگانی و
بی اعتباری روزگار و اینکه بی خبریم و هر چه جستیم نیافتیم و ندانستیم کجا آمدیم
و چرامی رویم . مرد هوشیار البته از تفکرات او پند و عبرت بسیاری تواند
گرفت اما ختام در مقام تصریح به نتایج تذکرات خویش نیست و با ایجاز و کم سخن
شود اوست اکتفا می کند باینکه عمر را ضیعت شمار و خوش باش و اگر در خانه کس است
یک حرف پس است .

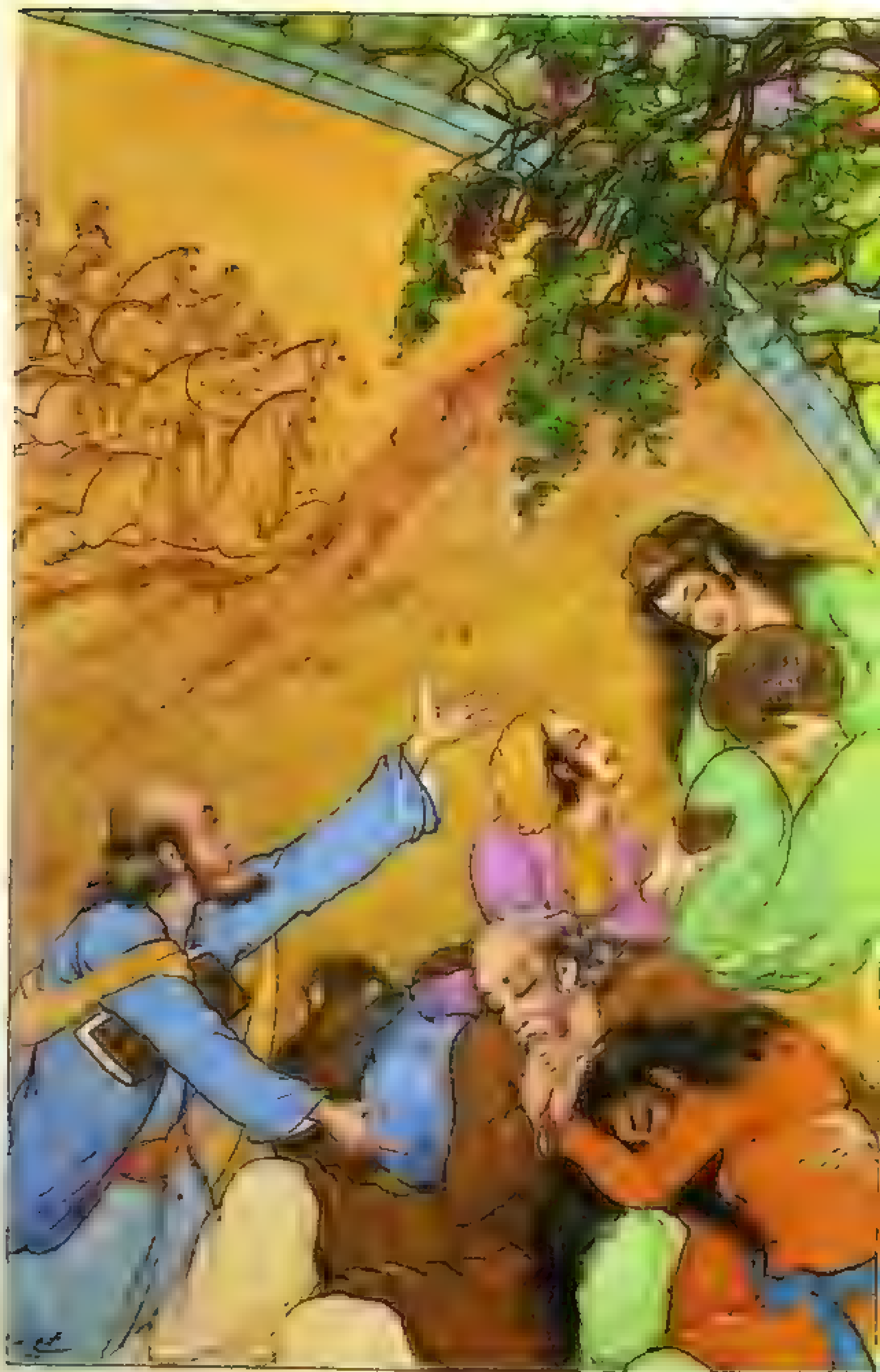
البته این تفکرات و تذکرات منجر ختام نبوده و نیست سخنسرایان و دانشمندان دیگر
همیش از او و بعد از او چه از ایرانیان و چه از اقوام دیگر این نوع معانی بسیار پرورده اند
اختصاص ختام بیشتر بشبیه بیان اوست و کردمی توان گفت از پیشینیان خود
اقتباس هم کرده است . از شعرای عرب ابو العلامی مغربی که حکیم نیشابوری اگر
زبان او را درک کرده باشد در کودکی بوده افکارش رباعیات ختام خیلی نزدیک
است از ایرانیان مقدم یقین است که ختام بفرودی نظر داشته است و قرشی
و دست هست بر اینکه متوجه افکار شعرای دیگر هم بوده است . کسانیکه از او
اقتباس و پیروی کرده اند چه بصورت رباعی و چه در انواع دیگر شعر بسیارند اما
سخنسرای که اشعارش مخصوصاً ختام را بیاد میآورد و خواجہ حافظ است .
رباعیات ختام از دیرگاہی مرغوب و پسند آمده و حکیم نیشابور سرآمد رباعی سرایان

شناخته شده بود و گاهی می گفتند چنانکه فردوسی در زبانی و سعدی در غزل سرایی
و نخستین پایه اند خیام هم در سرودن رباعی این مقام را دارد اما حق اینست که
آن بزرگوار شهرت عظیم خود را در این اواخر مدیون اروپائیان است و این گوهر گرانبها
تیر حال بسیاری از نفایس ادبی و علمی و صنعتی ما را داد است که در گوشه فراموشی
افتاده و قدر و ارزش آنها معلوم نشده بود مگر پس از آنکه اروپائیان و امریکائیان
پی بآنها بردند و جلب توجه نمودند .

پس مقام علمی خیام وقتی معلوم شد که کتاب جبر و مقابله او نخستین بار در پاریس بچاپ رسید
و بزبان فرانسه ترجمه شد و مکتوف گردید که حکیم نیشابور از کسانی است که فن جبر و مقابله
را رو بکمال برده و حل معادلات جبری را بسطی ترقی داده و قدرت ریاضیون را بر
محاسبه بسی افزوده ساخته است ، بازار رباعیات خیام هم وقتی گرم شد که بکثیر

شاعر با ذوق انگلیسی قنبر جلال نام یک قده از آهنگار اشعار انگلیسی و آورد - باینوجه که
معانی و افکار رباعیات ختام را گرفت و موضوع یک منظوم انگلیسی بصورت یکصد
یک رباعی قرار داده و آن بر آستی شاهکاری گرانهاست .
« محمد علی فروغی »

جهانی ستايند خيام را
که اندیشه نابلی کم و کاست گفت
پسندید همه چیز را در جهان
نرسید از هیچکس راست گفت
دل عالمی را بشهری نبرد
چرا چون دلش هر چه میخواست گفت
«مکاشم بیزا فخر»









بر خیر بتایا ز بجه دل ما حل کن بحال خوشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنم زان پیش که کوزه پاکتند از گل ما

چون عهد نمی شود کسی فردا را حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش ببا هتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و شب بتابد ما را

قرآن که عین کلام خوانند آنرا که گاه نه بروام خوانند آنرا
برگرد پال آیتی هست مقیم کاندر همه جا ندام خوانند آنرا

گر می نخوری طعم مزین مستانرا
تو هسته و بدان مشکوه منی می نخوری

بسپاد مکن تو حسیله و دستانرا
صد لقمه خوری که می غلام است آنرا

هر چند که رنگ بوی زیباست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک

چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
نقاشش ازل تهر چه آراست مرا

مایم می و مطرب این کج خراب
فارع ز امید رحمت و بیم عذاب

جان و دل و جام و جامه پر در شراب
آزاد از خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید را و جام گرفت
بهرام که کور سیگرفتی همه عشر

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
ویدی که چگونه کور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبز گریست
این سبزه که امروز تماشا که است

بی باده گلزنک نمی باید ز نیست
تاسبزه خاک ماتا شا که کیست

اکنون که گل سعادت پر بار است
می خور که زمانه دشمنی خدار است

دست تو ز جام می چرا بیکار است
در یافتن روز حسین دشوار است

امروز ترا دسترس فروانیت
ضایع مکن ایندم از ولت شیدایت

و اندیشه فردات بجز سودا نیست
کاین باقی عمر را بجا پید نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت
می خور چون ندانی از کجبا آمده ای

حیران شده پنج و چهار شش هفت
خوش باش ندانی کججا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی اگر یثدشت

بید و گری شیوه ویرینه‌شت

ای خاک اگر سینه تو بشکافتند

بس کو حقیر قمتی که در سینه‌شت

ای دل چو زمانه میکند غناکت

ناکه برود ز تن روان پاکت

بر سبز نشین و خوش بزی روزی چند

زان پیش که سبزه برود از غناکت

این بحر وجود آمد و بسیر و نرینشت

کس نیست که این کوهر تحقیق بسفت

هر کس سخنی از تیر سودا بگفتند

زان روی که هست کس ننداند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است

در بند سوز زلفت نگاری بوده است

این دست که برگردن او می بینی

دستی است که برگردن یاری بوده است

این کوزه که آبخواره مُردورست

از دیده شاحی دل دستورست

به کاسه می که برکت مخورست

از عارض مستی لب دستورست

این کهنه رباط را که عالم نامست

دارا که ابلق صبح و شامت

بزمیت که وامانده صد جشید است

تقریب که تکیه گاه صد بهر است

این یک دوشه روز فوخت عمر گذشت

چون آب بجویدار و چون باد بدشت

هرگز حسم دوروز مرا یاد نگشت

روزی که نیامده است روزی که گذشت

بر چهره گل نسیم نوروز خوشست

در صحن چمن روی دل افروز خوشست

از دی که گذشت هر چه کوفتی خوشست

خوش باش و زیدی مگو که امروز خوشست

هميش از من و تويل و خساري بود و
گردنده فلک نيزگاري بوده است

هر جا که دستم نهي تو بروی زمین
آن مرد نکست چشم نگاري بوده است

تا چند ز غم بروی دریا ناخت
بزار شدم زبنت پرستان کنشت

خجام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدو زخ و که آمد ز بهشت

ترکيب پياله که در هم پیوست
بگسستن آن روانی داروست

چندین سرباهی نازنین از سر دوست
بر غیر که پوست و کین که شکست

ترکيب طبایع چو بکام تو دمی است
روشاد بزی اگر چه بر توستی هست

با اهل خرد و باش که اصل تن تو
گردی و نسبی و غباری و دمی است

چون ابر بنور و زرخ لاله بشت

بر حسن و بیجام باد و کن عزم دست

کاین سبزه که امروز تماشا گشت

فرزاد همه از خاک تو برخاست

چون بیل مست راه در بستان یافت

روی گل و جام باد و را خندان یافت

آمد بزبان حال در گوشم گفت

در یاب که عمر رفت را نتوان یافت

چون چرخ بگام یک خرد منگشت

تو خواه فلک هفت شهر خواهی هشت

چون باید نمود آرزو تا همه هشت

چه مور خورد و بگور و چه گرگ بدشت

چون لاله بنور و زرق گیر بدست

بالا درخی اگر ترا فرست هشت

می نوش سحر می که این چرخ کهن

نگاه ترا چو خاک کرد اندیست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست

نموان باسید شکست همه عمر نشست

آن تاننیم جام می از کف است

در پیگیری مرد چه هشیار و چه است

چون نیست نه هر چه هست جز باد است

چون هست بهر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست

پندار که هر چه نیست در عالم هست

خاکی که بر زیر پای سعادانی است

کف صنی و چپه فاجانانی است

هر گشت که بر کس کمره ایوانی است

انگشت وزیر با سر سلطان است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست

از بهر چه او بگذشتش اندر کم و گاست

کز نیک آمد شکستن از بجهت چه بود

در نیک نیامد این صور عیب کج است

در پرده اسرار کسی را رو نیست

زین تعبیه جان هیچ کس اگر نیست

جز در دل خاک هیچ نترک نیست

می خور که چنین فنانا که تو نیست

در خواب بدم مرا خرد مندی گفت

که خواب کسی را گل شادی شکفت

کاری چکنی که با اهل باشد جنت

می خور که بزیر خاک سپید جنت

در دایره که آمد در فتن باست

اورانه بدست نه نهایت پیدا

کس می نرند می در این معنی راست

کاین آمدن از کجا در فتن بجاست

دخصل بهار اگر بتی حور سرشت

یک ساغری دهد مرا بر لب کشت

هر چند بترد عامه این باشد زشت

سک بزمن است اگر برم نام زشت

در یاب که از رُوح جُدا خواهی رفت

در پرده اسرار فنا خواهی رفت

می نوشش ندانی از کجَب آمده

نوشش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است

در یاب که هفتاد و یک خاک شده است

می نوشش و گلی بچین که تا در نگیری

گل خاک شده است و سبز خاک شده است

عمری است مرا تیره و کاریست نه را

محنت همه افزوده و راحت کم و گاست

شکر ایندور که آنچه اسباب بلاست

ما را ز کسین و کرمی باید خواست

فصل گل و طرف جو یار و لب کشت

با یک دوسه اهل و لعبتی جور کشت

پیش آفتاب که باد و نویشان صبح

آسوده ز سحر دند و فایغ ز کشت

گر شاخ بقا پنج بخت رُست است

در برتن تو عسدر لبا سی چست است

در خیمه تن که سایه بانی است ترا

بان تکیه مکن که چار بنخست است

گویند کسان بهشت با جز خوش است

من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگوید دست از آن نسید بد

گاو از دهل شنبیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست

قولی است خلاف دل در آن نه آن است

گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند

فردا می بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت

از اهل بهشت کرد یا دوزخ رشت

جامی و بُتی و بر لُطی بر لب کِشت

این هر سه مرا نقد و ترانیه بهشت

مساب بنور دامن شب شکافت
خوش باش و میندیش که مساب بی

می نوش می بهتر از این نتوان نیست
اندر سر خاک یک یک خواهد نیست

می خوردن شاد بودن آئین من است
گفتم بعروس دهر کاین تو چیست

فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتا دل حشتم تو کاین من است

می لعل نایب است و ضارعی کان است
آن جام بلورین که زمی خندان است

جسم است پیاله و شرابش جان است
اشکی است که خون دل در او پنهان است

می نوش که حسر جاودانی این است
هنگام گل و باد و یاران سر است

خود حاصلت از دور جوانی این است
خوش باش می که زندگانی این است

نیکی و بدی که در غم و بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کانداز و هستل چون از تو هزار بار بچار و تراست

در هر دشتی که لاله زاری بوده است از سرخی خون شکریاری بوده است

هر شاخ نبشته کز زمین مسیده خالی است که بر رخ نگاری بوده است

هر دژه که در خاک زمینی بوده است پیش ازین و تو تاج و نجیسی بوده است

گرد از رخ نازنین با زرم فشان کاخ هم رخ خوب نازینی بوده است

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است کوئی ز لب فرشته جوئی رسته است

پا بر سر سبزه تابخواهی نمی کان سبزه ز خاک لاله رودی رسته است

بک جرعه می ز ملک کاویس هست

از تحت قباد و عکت طوس هست

بر ناله که رندی بسج گاه زند

از طاعت زاهدان سالوس هست

چون عسمر برسد چه شیرین و چه تلخ

همیانه چو پُر شود چه بندا و چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو ماهی

از سلخ بستره آید از عسته و بلخ

آنانکه محبیه فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

رو زین شب تاریک نبردند بدون

گفتند فناء و در خواب شدند

آنرا که بجهت اسی علیل تاخته اند

بی او همه کارها سپه داخته اند

امروز بهمانه انداخته اند

فردا همه آن بود که دساخته اند

آشنا که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس بر او خویش بیکت بخت بدوند
این گفته همچنان بکس نماند باقی
رفتند و رویم و دیگر آیت دوروند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
و طبل زمین و حقه خاکت نهاد

آزاد یکی و دیگرے بر بایند
ما را از قضا جسته این قدر نمایند
بر هیچ کسی راز همتی ننگایند
چنانچه حسرت می پیمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند
بان ناسرشته خرد گم ننگی
اسباب ترزد و حشر دهند اند
کائنات که مذبذبند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود

وز رفیق من حبلال و جابش نقرود

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشود

کاین آمدن در فتنم از بصره چه بود

از پنج کشیدن آدمی حتر کردو

قطره چو شد حبن صدف در کردو

که مال مانند سکه باناد بجای

پیمانه چو شد شئی دیگر بر کردو

افسوس که سرمایه زکف بیرون شد

وز دست ابل بی جگر ناخون شد

کس نماند از آن جهان که پرسم از او

که احوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نام جوانی طنی شد

وان تازه بهار زندگانی دمی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

فریاد ندا نم که کی آمدی که شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
بی نام ز ما و بی نشان خواهد بود

زین پیش نبودیم و نبرد هیچ خل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

این عقل که در آید سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید

دریاب تو این یکدم وقت که ندی
آن شره که بدزد و دگر روید

این قافله عسر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فرو ای حسد یغان چه خوری
پیش آرد پای را که شب میگذرد

بر پشت من از زمانه تو می آید
وز من همه کار نماند می آید

جان عزیم جیل کرد و گفتم بمر
کفتا چکم خانه من و می آید

بر چرخ فلک هیچ کس چیر نشد

وز خوردن آدمی زمین سیر نشد

مغز و بدانی که نخورد دست ترا

بغیثت مکن بسم بخورد ویر نشد

بر چشم تو عالم ار چه می آید

نگرامی بدان که عاقبتان بگرد

بسیار چو توروند و بسیار آید

بر پای نصیب خویش کت برآید

بر من تسلیم قضا چو بی من نشد

پس نیک و بدش ز من چه امید آید

وی بی من و امروز چو وی بی من تو

فردا بچه خجسته بدآور خوانند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد

چند از پی بهر زشت انگو خواهی شد

گر چشمه زمزمی و گرا آب حیات

آخر بدل خاک منم و خواهی شد

تاراهت لندی نہوئی نشود

رخسارہ بخون دل نشوئی نشود

سوداچہ پڑی تاکہ چو دلسوختگان

آزاد بہرکت خود نگویں نشود

تازہ سرہ و مدہ آسمان گشت پید

بہتر زمی ناب کسی ہرچ ندید

من در عجم زمی فروشان کایشان

ہرزانکہ فروشنده چہ خواہند خرید

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد

دل را بگم و بیش و کم نتوان کرد

کار من دتو چنانکہ رأی من نہست

از موم بدست خویش ہم نتوان کرد

حتی کہ بہدرت تہز و زوہی سازو

ہموارہ ہمو کار حدوی سازو

گویند فترا بہر مسلمان نہود

اورا توچہ گوئی کہ کدو ہی سازو

دو بهر چو آواز گل تازه دهند

فرمای بخت که می باندازه دهند

از خور و قصور و زبشت و دوزخ

فایغ و شیش که آن هست آوازه دهند

دو بهر هر آنکه نسیم نانی دارد

از بهر بخت آشیانی دارد

نه خادم کیس بود نه مخدوم کسی

گوشتا و بزی که خوش جستانی دارد

و همان قصابی چو پاکشت و درود

غم خوردن پیوده و منیدار و سود

پر کن مستی می بکنم ورنه زود

تا باز خورم که بود نخیل همه بود

روزی است خوش و روانه گرم است و نه سرد

آبر از رخ گلزار هسی شوید گرد

بیل بزبان حال خود با گل زرد

فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبی چون آرند

فسه های که تا باد و گلگون آرند

توزر ز نای غافل نادان که ترا

در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد

یاد پی نیستی و هستی گذرد

می خواهی که عمری که اجل در پی است

آن به که بخواب یا بستی گذرد

کس شکل اسرار ابل را ننگشاد

کس بیک قدم از نهاد بیرون نهد

من مبینگرم ز بقدری تا استاد

عجز است بدست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جبهان و میز می خورند

وز نیک و بد زمانه بچل پیوند

می در کف و زلف دلبری گیر که زود

هم بگذرد و نماند این روزی چند

گرچه غم و بچ من درازی دارد
بر هر دو کمن بختی که دورانِ فلک

عیش و طرب تو سر فترتِ داری دارد
در پرده هنر اگر کون بازی دارد

کردون ز زمین هیچ گلی بر نماند
گر آبر چو آب خاک را بر دارد

کس نشکند و هم بر زمین سپارد
تا حشر همه خون عسند نیران بار دارد

هر یک بخت ز زندگانی گذرد
نهشدار که سبب سودای جهان

گذارد که جسد بشاد مانده گذرد
عمر است چنان کس گذرانی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
کرامی و معشوق گزیدیم چه باک

آنجامی و شیر و انگبین خواهد بود
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوش باشد

جوی می و شیر و شهد و شکر باشد

پرکن فتوح با دود و بر و ستم نه

نقدی ز هزار نسید خوشتر باشد

گویند هر آنکسان که با پر هسینند

ز انسان که بپزند چنان بر خیزند

ما بای و معشوقه از آتیم کدام

باشد که بجز همان چنان انگینند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد

و اندیشه هفتاد و دو وقت ببرد

پرهیز کن ز کمپایی که از او

یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دل و انا باشد

باید که نهفت تر ز عفتا باشد

کاذب صدف از نهنگی گردد و در

آن قطره که راز دل دریا باشد

بر صبح که روی لاله شبنم گیرد
انصاف مرا از غنچه خوش میآید

بالای بنفشه در چمن حسم گیرد
کو دامن خوشتن فرا هم گیرد

برگز دل من ز عالم محسوسم نشد
بفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز

کم ماند ز آسوار که معلوم نشد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید بحسره من ماند
سیم وزر خویش از دمی تابجوی

هم باغ و سرانی بی تو دمن ماند
با دوست بخور گزند بد شمن ماند

یاران موافق همه از دست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر

در پای اجل یگان یگان پست شدند
دوری دوسه پشیر ز ما ست شدند

یک جام شراب صد دل دین ارزو
جر بادو لعل نیست در روی زمین

یک جرعه می ملکیت چنین ارزو
تمنخی که عسدر جان شیرین ارزو

یک قطره آب بود با دریا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست

یک ذره خاک بازین بکشد
آمد گسی پدید و ناپید شد

یک نان بدو روز اگر بود حاصل بود
نامور کلم از خودی چه باید بود

وز کوزه شکسته دی آبی سرو
یا خدست چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبجسته ساده بیدار
چون سیدانی که دست عالم خاک

وان محرم و مونس بر آزاوه بیدار
باد است که زود بگذرد و باد بیدار

از بودنی اید دست چه داری تیار

وز فکرست پیوده دل و جان افکار

خرم بزمی و جهان بشادی گذران

تدبیر نه باتو کرده اند اول کار

افلاک که جز حسم تقزایند و گر

نهتند بجای تا نربایند و گر

تا آمدگان اگر بدانند که ما

از دهر چه می کشیم نمایند و گر

ای دل غم این جهان فرسوده مخور

پیوده نه غمان پیوده مخور

چون بوده گذشت نیست نابوده پید

خوش باش حسم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواستگیر

باغ طربت بسوز آراسته گیر

و انگاه بر آن سبزه ثبی چون شبنم

بنشسته و باد او بر خاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و خبا
آه این چه شراب است که تار و شمای

هر ذره ز حسره ذره گرفتند کنار
بیخود شده و حین بر نزار بر کار

خشت سر خم ز ملک جسم خوشتر
آه حسره ز سیه خناری

بوی قح از غذای مریم خوشتر
از ناله بوسید و آذ هم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غور
نوبت چه بدور تو رسد آه مکن

جامی است که جلد را چشانت بدو
می نوشش بخوشد لی که دور است بخور

دی کوزه گرمی بدیدم اندر باز
و آن کلن بزبان حال با او بگفت

برپاره کلی لکده سی زو بسیار
من هیچ تو نبوده ام مرا نیکودا

زان می که حیات جاودانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را

سرما یه لذت جوانی است بخور
سازنده چو آب زندگانی است بخور

گر با ده خوری تو با غر و مندان خور
بسیار مخور و زو کن فاش ساز

یا با صنی لاله رُخی حسندان خور
اندک خور و که گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیرای طرفه سپر
کاین یکدم عاریت داین کج فنا

پُر بادۀ لعل کن بلورین ساغر
بسیار بجوی و نبابی دیگر

از جمله رشتگان این راه داز
پس برسد این دورا به آزونیا

باز آمده کیت تا با گوید را
تا هیچ نمائی که نمی آئی باز

ای سپید خردمند که تر جز نیر
پندش ده و گو که نرم ز بخت می بزر

وان کو دک خاک بیز است بگریز
مغر تر کعبه و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای بایه ناز
کاشاک بجایند نه پایند بسی

ز ملک ز ملک باوه خور و چنگ نواز
و انما که شدند کس نسیا دید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طلوس
بالکده همی گفت که افسوس افسوس

در پیش خفا ده کلاه یکاوس
کو بانگ جرعه و کجا ناله کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
این کوزه گردیده چنین جام لطیف

صد بوسه ز محسن بر چین میزندش
میسازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باد مستی خوش باش
باماد ز غمی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
از کار که نیستی چو هستی خوش باش

دیکار که کوزه گری رستم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خسته دوش
کو کوزه کرد و کوزه خرد کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد تنگ
کو در غم ایام نشیند و لغتنگ
می خورت و آبجیند بامال چنگ
زان پیش که آبجیند آید برنگ

از جرم کل سیاه تا اوج رُصل
کردم همه مشکلات کُلی را حل
بگشادم بندای شکل بحیل
هر بند گشاده شد بجز بند اجل

باسروقدی تازه ترا ز خسته بن گل

از دست منه جام می و دامن گل

زان پیش که ناک شود از باد و ابل

پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم

وین یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیرفت ناکه گذریم

با هفت هزار سالگان سر بهریم

این چرخ فلک که مادر او میرانیم

فانوس خیال از و مثالی دانیم

خورشید چراغدان عالم فانوس

چون صوریم کاندرا حسیرانیم

بر خیز خواب تا شرابی بخوریم

زان پیش که از زمانه تابانی بخوریم

کاین چرخ مستیز روی ناکه روزی

چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

رنگ رخ خود برنگ ختاب کنم
بر روی زغم چنانکه در خواب کنم

بر خیزم و عزم با دۀ ناب کنم
این عقل فصول پیشۀ رشتی می

وزیر زمین نهفتگان می بینم
ناآمدگان و رفتهگان می بینم

بر فرشتگان خفاگان می بینم
چندانکه بصر می عدم بینم

در دهر چه صد ساله چیک روزه شویم
در کار که کوزه گران کوزه شویم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دۀ تو بکاسه می از آن پیش که ما

پس بی می و معشوق خطائی است عظیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

چون نیست مقام ما در این دهر مضمیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم

خورشید بگل نهفت می نتوانم

داسد از زمانه گفت می نتوانم

از بحر نفس گرم بر آورد حسد

دستی که ز بیم سفت می نتوانم

و دشمن بعلت گفت که من فلسفیم

ایزد و اندک آنچه او گفت نیم

لیکن چو دین غم آشیان آید ام

آخر کم از آنکه من بدانم که یکم

مانیم که اصل شادی و کان به غم

سرمان دادیم و نفس و ستم

به ستم و بندیم و کمالیم و کیم

آئیند زنگ خورده و جام جمیم

من می نذر بهر تنگدستی نخورم

یا از غم رسوائی و مستی نخورم

من می ز برای خوشدلی نخورم

اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

من بی می ناب زیتن توانم

بی باد و کشید بارتق نتوانم

من بندۀ آن دمم که ساقی گوید

یک جام و گر یکسیر و من نتوانم

هر یک چندی یکی بر آید که منم

بانفت و باسیم و ز آید که منم

چون کازک او نظام گیر و روزی

ناکه اهل از کین در آید که منم

یک چند کبودی با ستاوشیم

یک چند با ستادی خود شاد شیم

پایان سخن شنو که مارا چه رسید

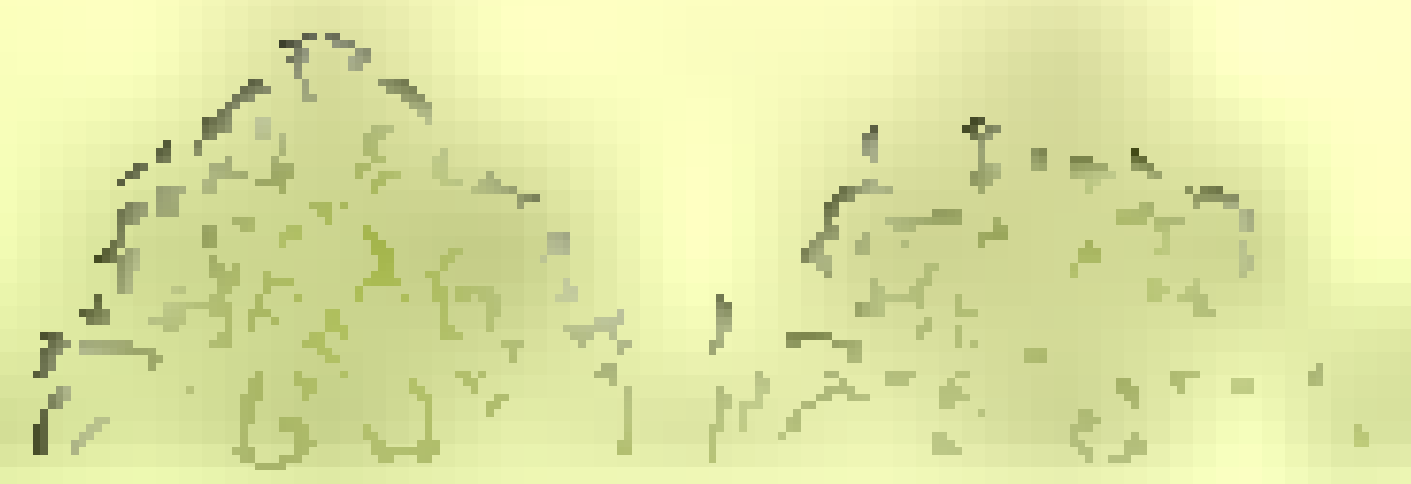
از خاک در آیدیم و بر باد شیم

یک روز ز بند عالم آزاد شیم

یکدم زدن از وجود خود شاد شیم

شاگردی روزگار کردم بسیار

در کار حجابان هنوز استاد شیم



ازدی که گذشت هیچ از و یاد کن

برآمده و گذشته بنیاد کن

خردا که نباید است فریاد کن

حالی خوش باش و عمر بر باد کن

ای دیده اگر کور نه گور بسین

شامان و سران سروران زیر کلید

دین عالم پر فتنه و پر شور بسین

روای چو ره و دهن مور بسین

بر خیز و مخور غم جهان گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی

بشین و دمی بشادمانی گذران

نوبت بتو خود نیامدی از دیگران

چون حاصل آدمی داین شورستان

خترم دل آنکه زین جهان زود برفت

جز خوردن غصه نیست تا گذرن جان

و آسوده کسیکه خود نیاید بجهان

رفتم که درین سندان بیدارم
آزاد باید بگشت من شادارم

در دست نخواهد بجنبه آزادارم
کز دست اهل تواند آزادارم

رندی دیدم نشسته بر خاک زمین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
اندر دو حجاب کرا بود تر هر دو این

تاغ بیک استخوان چو کرس بودن
بانان جوین خویش خاک به است

به زانکه طفیل خوان تا کس بودن
کالوده به پالوده به رخس بودن

قومی متفکرند اندر رو دین
میرسم از آنکه بانگ آید روزی

قومی بجان فتاده در راه یقین
کای همیشه بران راه نه آست و نه این

گای است و آسان و ناس پرین

بیک گاو و کر هفت و زیر زمین

چشم خردت باز کن از روی یقین

زیر و زبر دو گاو مستی خربین

مگر بر فلکم دست بُدی چون یزدان

برداشتی من این فلک را از میان

وز نو فلکی و کر چنان ساختی

کا زاده بکام دل رسیدی آسان

مشنو سخن از زمانه ساز آید گان

می خواه مرون بلس از آید گان

رفتنه یگان یگان و ساز آید گان

کس می ندهنشان ز باز آید گان

می خوردن و گیر دینکوان گچ دیدن

به زانکه برزق ز احس و در زیدن

مگر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

توان دل شاد را بستم فرسودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن

وقت خوش خود بسنگ محبت سودن
می باید و معشوق و بگام آسودن

آن قصر که بر چرخ همی زد و پهلوی
دیدیم که بر گنجره اش فاخته

بر در که او ششان نهادندی رو
بنشته همی گفت که کو کو کو

از آمدن و رفتن ما سودی کو
چندین سهر و پای نازنیان جهان

وز تا را مید عسرها پودی کو
می سوزد و خاک می شود دودی کو

از تن چو پرفت جان پاک من و تو
و انگاه برای خشت گور و گران

خشتی دو نهند بر مناک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر پلاک من و تو

قصه‌ی وار و بیان پاک من و تو

در سبزه نشین و می ردشن بخور

کاین سبزه‌ی و مد ز خاک من و تو

از هر چه بخیزی است کو تا می به

می بهم ز کف بتان خرگامی به

مستی و مستندی و گمراهی به

یکت جبهه می ز ما تا ما می به

بنگر ز صبا و امن گل چاک شده

بیل ز جمال گل طس بک شده

و سایه گل نشین که بسیار این گل

در خاک و سرور و زود و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یانه

دین غم بخوشد لی گذارم یانه

پر کن قبح با ده که معلوم نیست

کاین دم که من و برم بر آرم یانه

یک جبهه می کهن ز ملکی نوبه
وز هر چه نمی طسریق بیرون شوبه
در دست به از تحت فریدون صدبأ
خشت سر خم ز ملک کجینرو به

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیست ز دهبشار
تا عمر کرا نبجا بدان نفروشی

از آمدن بهسار و از رفتن دی
اوراق وجود ما هسی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غهای جهان چو زمره و ترابش می

از کوزه گری کوزه حسد یدم باری
آن کوزه سخن گشت زهر آسرای
شاهی بودم که جام زرتینم بود
اکنون شده ام کوزه بهر شماری

ای آنکه نیست و چهارده هستی
می خور که هزار بار بیشتر گفتی

دزبخت و چهاردهم اندر رفتی
باز آدنت نیست چو رفتی رفتی

ایدل تو با سوار معنا نرسی
این جا بی لعل بهشتی بی ساز

در نکته زیر کانی دانا نرسی
کاشی که بهشت است رسی یا نرسی

ای دوست حقیقت سوار من سخنی
کاشی که جهان کرد فراغت دارد

با باوه لعل باش و با سیم تنی
از سببست چون تویی در شش چو منی

ای کاشی که جای آرمیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

یا این ره دور را رسیدن بودی
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

برسنگ زوم دوش سوی کاشی
با من بزبان حال میگفت بسو

سرست بدم چو کردم این او باشی
من چون تو بدم تو نیستی چون من باشی

بر شاخ اسید اگر بری یا فتمی
تا چند ز تنگتای زندان وجود

هم رشته خویش را سری یا فتمی
ایکاش سوی عدم دری یا فتمی

برگیر پیاله و سبرای دلجوی
بس شخص غمخیز را که چرخ بدخوی

فارغ بنشین بکپت زار و لب جوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سیوی

پری دیدم بختانه خناری
گفتای خور که هیچو ما بباری

گفتم نکنی ز رفستگان اخباری
رفتند و خبر باز نیامد باری

تا چند حدیث پنج و چارای ساقی

شکل چه کی چه صد هزارای ساقی

خاکیم همه خنک بازای ساقی

باویم همه باوه بسیارای ساقی

چند آنکه نگاه میکنم هر سونی

در باغ روان است ز کوشتر جونی

صحرا چو بهشت است ز کوشتر کم کوی

بهشتین بهشت با بهشتی رونی

خوش باش که بخت اند سودای تودی

فارغ شده اند از منتشای تودی

هفته حکم که بی تقاضای تودی

دادند فتنه ار کار فردای تودی

دکار که کوزه گری کردم رای

در پای چرخ دیدم اسناد پای

میگرد دلیر کوزه را دسته و سر

از کله پادشاه و از دست گدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
و کردش خویش اگر مرادست بری
خود را بر مانند می ز سر کردانی

زان کوزه می که نیست دوی ضرری
پُر کن قیدی بخور من ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رکبذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمد غم بخود ندی نماند می
و نیز شدن من بدی کی شدی
به زان ندی که اندر این دیر خراب
نه آمدی نه نشدی نه بدی

کردت دهد ز مغر کند ممانی
وز می دوستی ز کوفندی رانی
بالا درختی و کوشه بتانی
عیثی بود آن نه حد هر سلطانی

مگر کارِ فلک بعدل سنجیدہ بُدی
احوالِ فلک جلد پسندیدہ بُدی
در عدل بُدی بکارِ داد و گردون
کی خاطر اہل فضل رنجیدہ بُدی

ان کوزہ گرا پیای اگر ہشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشتِ فریون و کفِ کج خسرو
بر چرخِ خسادۂ چہ می پنداری

ہنگامِ صبحِ ای صنمِ فرخِ پی
بر سازِ تراز و پیشِ آورِ رمی
کافکندِ بجاک صد ہزارانِ جم و کی
این آمدنِ تیرہ مددِ رفتنِ دی

» بخلا جو او شیرینی «

» ملکِ انخطا طین «

